

سرگذشت ندیمه



ادبیات جهان - ۴۹

سرگذشت ندیمه - ۴۳

اتوود، مارگارت النور، ۱۹۳۹ - م.

سرگذشت ندیمه / مارگارت اتوود؛ ترجمه سهیل شمی. تهران: ققنوس، ۱۳۸۲.

۴۶۳ ص. - (ادبیات جهان؛ ۴۹. رمان؛ ۴۳) ISBN 978-964-311-419-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: *The handmaid's tale*

۱. داستان‌های کانادایی - قرن ۲۰م. الف. شمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.

ب. عنوان.

۴س ۳۵۵۲/ت ۲۹۶ PS ۸۱۳/۵۴

۱۳۸۲ س ۲۳۱الف

۱۳۸۲

م ۸۲-۵۴۷۶

کتابخانه ملی ایران

سرگذشت ندیمه



مارگارت اتوود

ترجمه سهیل سُمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۷

این کتاب ترجمه‌ای است از:

THE HANDMAID'S TALE

Margaret Atwood

ANCHOR BOOKS



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

مارگارت اتوود

سرگذشت ندیمه

ترجمه سهیل سُمی

چاپ نهم

۱۵۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۴۱۹ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 419 - 0

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۴۱۰۰۰ تومان

بخش اول

شب

در اتاقی می‌خوابیدیم که زمانی سالن ورزش بود. روی کف چوبی لاک و الکل خورده سالن خطوط و دایره‌هایی دیده می‌شد که در گذشته برای مسابقات کشیده بودند. حلقه‌های تور بسکتبال هنوز بود، اما از خود تورها خبری نبود. دور تا دور سالن برای تماشاچی‌ها بالکن ساخته بودند. احساس می‌کردم بوی تند عرق، آمیخته به بوی شیرین آدامس و عطر دختران تماشاچی آن زمان در مشام مانده است. از روی عکس‌ها معلوم بود که دخترها ابتدا دامن‌های بلند، بعد مینی‌ژوپ و بعد شورت داشته‌اند، و سرانجام گوشواره و موهای رنگ‌شده سبز سیخ سیخ. در همین سالن مجالس رقص برپا می‌کرده‌اند: نغمه ممتد موسیقی با نوای لایه لایه نامحسوس، در سبک‌های مختلف و با پیش‌زمینه‌ای از آوای طبل‌ها. ضجه‌ای حزن‌انگیز، حلقه‌های گل کاغذی، آدمک‌های مقوایی و توپ چرخانی از آینه که گرد نور بر سر حضار در حال رقص می‌پاشید.

سالن شاهد معاشقه‌های قدیمی، تنهایی و انتظار بود، انتظار برای چیزی بی شکل و بی نام. هنوز آن اشتیاق را به خاطر دارم، اشتیاق چیزی که همواره در شرف روی دادن بود و به هیچ وجه به دستانی که آن جا و آن زمان در فضای کوچک پشت خانه یا دورتر، در پارکینگ یا اتاق تلویزیون، تنمان را لمس می کرد ربطی نداشت، تلویزیونی که صدایش کم می شد و فقط نور تصاویرش روی تن های پرتب و تاب سوسو می زد.

در تب اشتیاق آینده می سوختیم. شعله این عطش سبیری ناپذیر چطور در وجودمان روشن شده بود؟ حسی که فضا را آکنده بود؛ این حس حتی هنگام تلاش برای خوابیدن روی تخت های سفری نیز با ما بود، تخت ها را با فاصله چیده بودند تا نتوانیم با هم حرف بزیم. ملافه هایمان فلافل بود، مثل ملافه بچه ها. پتوهای ارتشی داشتیم، پتوهای قدیمی که مارک یو. اس. رویشان را هنوز می شد خواند. لباس هایمان را تمیز و مرتب تا می کردیم و روی عسلی های پای تخت می گذاشتیم. نور چراغ ها را کم می کردند، اما نه خاموش. عمه سارا و عمه الیزابت مدام در اتاق گشت می زدند. باتوم های برقی شان از تسمه های کمر بندهای چرمیشان آویزان بود.

اسلحه نداشتند، حتی آن قدر مورد اعتماد نبودند که اسلحه تحویل بگیرند. اسلحه مختص نگهبان ها بود که از بین فرشته ها انتخاب می شدند. نگهبان ها بجز مواقعی که فراخوانده می شدند اجازه نداشتند وارد ساختمان شوند و ما به استثنای مواقع پیاده روی در زمین فوتبال اجازه نداشتیم از آن خارج شویم. دور تا دور زمین فوتبال حصار و روی حصار سیم خاردار کشیده بودند. دو بار در روز و هر بار دو به دو در زمین فوتبال قدم می زدیم. فرشته ها بیرون زمین و پشت به ما می ایستادند. از آن ها می ترسیدیم؛ نه، فقط ترس نبود. کاش نگاهمان می کردند. کاش می توانستیم با آن ها حرف بزیم. آن زمان فکر می کردیم اگر این طور

می شد، چیزی تغییر می کرد، معامله ای انجام می شد یا بده بستانی. به هر حال ما هنوز بدن هایمان را داشتیم. اما این ها همه وهم و تخیل بود. یاد گرفتیم بدون صدا زمزمه کنیم. در هوای نیمه تاریک وقتی فرشته ها حواسشان به ما نبود، می توانستیم بازوهایمان را دراز کنیم و دستان هم را لمس کنیم. لب خوانی را هم یاد گرفتیم. سرمان را کج روی بالش می گذاشتیم و به دهان هم خیره می شدیم، بعد اسممان را به یکدیگر می گفتیم:

آلما. جینن. دولورس. مویرا. جون.

بخش دوم
خرید

یک صندلی، یک میز، یک چراغ. روی سقف سفید نقش برجسته یک تاج گل با دایره‌ای صاف در وسط آن که به چشمی از کاسه درآمده می ماند، دیده می شود. حتماً زمانی یک چلچراغ آن جا آویزان بوده است. هر چیزی را که بتوان طنابی به آن بست کنده و بُرده بودند.

یک پنجره، دو پرده سفید. زیر پنجره یک صندلی با کوسنی کوچک. وقتی پنجره نیمه باز است - پنجره فقط تا نیمه باز می شود - هوای تازه به داخل اتاق می آید و پرده‌ها را تکان می دهد. می توانم دست به سینه روی مبل یا صندلی کنار پنجره بنشینم و منظره اتاق را تماشا کنم. نور خورشید از میان پنجره به داخل می خزد و روی کف اتاق پخش می شود. بوی روغن جلا را حس می کنم. کف اتاق قالیچه‌ای پهن است، بیضی شکل، از لته‌های بافته شده. همان چیزی که آن‌ها دوست دارند: صنایع دستی سنتی. چیزی که زن‌ها هنگام بی‌کاری از اشیای به درد نخور می سازند.

این یعنی بازگشت به ارزش‌های سنتی. آنچه را که نمی‌خواهی، ضایع نکن. من در حال ضایع شدن نیستم. چرا می‌خواهم؟
روی دیوار بالای مبل یک تصویر قاب شده است. اما قاب شیشه ندارد. تصویر رنگ و روغن چند گل: زنبق‌های آبی. نگه داشتن عکس گل‌ها هنوز مجاز است. همه ما یک عکس، یک مبل و یک پرده سفید مشابه داریم؟ یعنی دستور دولت است؟
عمه لیدیا گفت، فکر کنید در ارتشید.

یک تخت. یک نفره. تشکی نیمه سفت با روتختی پشمی سفید. روی تخت هیچ اتفاقی نمی‌افتد، بجز خواب، یا بی‌خوابی. سعی می‌کنم زیاد فکر نکنم. حالا دیگر فکر کردن هم باید مثل چیزهای دیگر سهمیه‌بندی شود. خیلی از مسائل ارزش فکر کردن ندارند. فکر کردن فرصت‌های آدم را از بین می‌برد و من می‌خواهم دوام بیاورم. می‌دانم چرا تصویر رنگ و روغن زنبق‌های آبی شیشه ندارد و چرا پنجره فقط تا نیمه باز می‌شود و چرا شیشه‌اش نشکن است. نگرانشان از بابت فرار ما نیست. نمی‌توانیم زیاد دور شویم. نگران اوج گرفتن خیالمان هستند؛ نگران راه‌هایی که فقط در درون آدم باز می‌شوند و به انسان روحیه و برتری می‌دهند.

بله. صرف‌نظر از این جزئیات، این اتاق می‌توانست اتاق پذیرایی دانشکده باشد، برای میهمانانی که چندان مهم نبودند یا اتفاقی باشد در یک پانسیون قدیمی، برای بانوانی که در مضیقه‌اند. و این دقیقاً همان وضعیتی است که ما دچارش شده‌ایم. ما در مضیقه‌ایم. آن عده از ما که هنوز دوام آورده‌ایم در مضیقه‌ایم.

اما یک صندلی، نور خورشید، گل‌ها؛ نباید از آن‌ها غافل ماند. زنده‌ام، زندگی می‌کنم، نفس می‌کشم، دستم را بیرون می‌برم، زیر نور خورشید.

محل زندگیم زندان نیست، یک مزیت اجتماعی است، این حرف عمه لیدیا بود که همیشه نظرات مختلفی مطرح می‌کرد.

زنگی که زمان را اندازه‌گیری می‌کند به صدا درآمده است. این‌جا زمان با زنگ‌ها سنجیده می‌شود، مثل دیرهای قدیمی. و درست مثل دیرها تعداد آینه‌ها اندک است.

از روی صندلی بلند می‌شوم. پاهایم را زیر نور خورشید دراز می‌کنم. کفش‌های قرمز به پا دارم، پاشنه‌هایم برای حفظ سلامتی ستون فقراتم کوتاه است و برای رقص مناسب نیست. دستکش‌های قرمز روی تخت است. آن‌ها را برمی‌دارم و به دست می‌کنم، انگشت به انگشت. غیر از لفاف‌های دور صورتمان یکسره قرمزپوشیم: رنگ خون که شاخص وضعیت و جایگاه ماست. دامن‌هایمان ماکسی است، بلند، و به حائل پهن و صافی که تا روی سینه‌ها می‌آید وصل است. آستین‌هایمان بلند است. لفاف‌های سفید نیز اجباری است. لفاف‌ها برای این است که نتوانیم کسی یا چیزی را ببینیم و دیگران نیز نتوانند ما را ببینند. رنگ قرمز به من نمی‌آید، قرمز رنگ مورد علاقه‌ام نیست. سبد خرید را برمی‌دارم و روی دستم می‌اندازم.

درِ اتاق - نه اتاق من. نمی‌خواهم بگویم مال من - قفل نیست. در واقع درست بسته نمی‌شود. به راهرو که با روغن جلا برق افتاده می‌روم. وسط راهرو یک کناره پهن کرده‌اند؛ صورتی چرک. کناره مثل راهی جنگلی، مثل فرشی سلطنتی راه را نشانم می‌دهد.

فرش پیچ می‌خورد و از راه‌پله جلویی پایین می‌رود. من هم با آن می‌روم، یک دست روی نرده، نرده‌ای که زمانی درخت بوده، درختی که یک قرن پیش بریده شده و آن‌قدر ساییده شده که جلا یافته. خانه سبک

اواخر عهد ویکتوریا را دارد؛ خانه‌ای اجدادی که برای خانواده‌ای بزرگ و ثروتمند ساخته شده. ساعتی قدی در راهرو که زمان را تقسیم می‌کند و سپس دری که به اتاق نشیمن سایه روشنِ توضیح‌ها و کنایه‌ها باز می‌شود، اتاق نشیمنی که هیچ وقت در آن نمی‌نشینم، فقط می‌ایستم یا زانو می‌زنم. در انتهای راهرو، بالای درِ ورودی کتیبه‌ای با شیشه‌های رنگی: گل‌های قرمز و آبی.

روی دیوارِ هال آینه‌ای هست. اگر سرم را طوری بچرخانم که لفاف سفیدِ دورِ صورتم مسیر نگاهم را به سمت آینه سوق دهند، هنگام پایین رفتن از پله‌ها می‌بینمش، مدور، محذب، ستونی شیشه‌ای، مثل چشم ماهی، و تصویر خودم در آن چون سایه‌ای کج و معوج، تقلیدی هزل‌آمیز از خودم، پری‌ای با شنل قرمز، که یک لحظه به قهقرای بی‌قیدی خطرآفرینی سوق می‌یابد، راهبه‌ای غرق خون.

پایین پله‌ها آویزی برای چتر و کلاه گذاشته‌اند، از چوب، با دندان‌های گرد چوبی که به بالا انحنا می‌یابند و مثل قلاب‌هایی به شکل برگ سرخس هستند. چند چتر به آن آویزان است: سیاه برای فرمانده، آبی برای زن فرمانده و دیگری که مال من است و قرمز. چتر قرمز را برنمی‌دارم، چون از پنجره معلوم است که روزی آفتابی است. نمی‌دانم زن فرمانده در اتاق نشیمن هست یا نه. عادت ندارد همیشه بنشیند. گاهی می‌شنوم که در اتاق راه می‌رود، ابتدا گامی سنگین و پرصدا و بعد قدمی آهسته و بی‌صدا همراه با ضربهٔ ملایم عصایش روی فرش سرخ چرک‌مُرد.

از راهرو می‌گذرم، از کنار درِ اتاق نشیمن و درِ مشرف به اتاق ناهارخوری رد می‌شوم و درِ انتهای هال را باز می‌کنم و وارد آشپزخانه می‌شوم. این جا

دیگر از بوی روغن جلا خبری نیست. ریتا این جاست، پشت میز آشپزخانه با پوشش لعاب لب‌پر شده ایستاده است. همان لباس معمول سبز کم‌رنگ مارتا را به تن دارد که مثل لباس جراح‌های قدیمی است. لباسش شکل لباس من است، بلند و پوشیده، اما یک پیش‌بند به آن آویزان است و لفاف صورت و روبنده هم ندارد. موقع بیرون رفتن روبند می‌زند، اما هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد که کسی چهرهٔ مارتا را می‌بیند یا نه. دارد نان می‌پزد، خمیر را ورز و بعد شکل می‌دهد.

ریتا مرا می‌بیند و سر تکان می‌دهد، نمی‌دانم به علامت خوشامدگویی یا فقط به نشان آگاهی از حضور من. دست‌ان آردی‌اش را روی پیش‌بندش تمیز می‌کند و کثو را پی‌ژتون زیر و رو می‌کند. با اخم سه ژتون جدا می‌کند و به من می‌دهد. اگر لب‌خند بزند، چهره‌اش مهربان و صمیمی می‌شود. اما این اخم از سر بغض نیست: رنگ قرمز لباس و معنای آن دلخورش کرده است. فکر می‌کند ممکن است مریض شوم یا بلایی به سرم بیاید.

گاهی پشت درهای بسته گوش می‌ایستم، کاری که پیش‌ترها هرگز نمی‌کردم. زیاد فال‌گوش نمی‌ایستم، چون نمی‌خواهم کسی مُچم را بگیرد. اما یک بار شنیدم که ریتا به کورا می‌گفت حاضر نیست تن به این پستی بدهد.

کورا گفت، هیچ‌کس چنین چیزی از تو نخواست. از این گذشته، فکر می‌کنی از تو چه کاری برمی‌آد؟

ریتا گفت، می‌رم به مستعمرات. اونا می‌تونن این کار رو بکنن.

کورا گفت، با اون همه زن اجاق‌کوره و قحطی و هزار درد بی‌درمون؟ بلا

به دور.

نخود سبز پوست می‌کردند. حتی از میان در نیم بسته هم صدای آرام

نخودهای سفت را که داخل کاسه فلزی می افتاد می شنیدم. صدای ریتا را شنیدم، غرولند یا آه، از سر اعتراض یا به نشان موافقت.

کورا گفت، به هر حال اونا این کار رو برای همه ما می کنن. دست کم خودشون که این طور می گن. اگه لوله های من رو نبسته بودن، اون طرف می تونست خود من باشه، گیرم باید ده سال جوون تر بودم. زیادم بد نیست. نمی شه گفت کار سختیه.

ریتا گفت، به هر حال بهتره اون به جای من باشه. و من در را باز کردم. چهره هاشان شبیه چهره زنانی بود که غیبت کسی را می کنند و گمان می کنند طرف حرف هایشان را شنیده: معذب، اما کمی گستاخ، طوری که انگار حق داشته اند آن حرف ها را بزنند. آن روز کورا به نظرم دوست داشتنی تر از معمول بود، ریتا هم.

آن روز به رغم چهره عبوس و لبان به هم فشردۀ ریتا دوست داشتم همان جا در آشپزخانه بمانم. ممکن بود کورا از گوشه ای از خانه آب لیمو و کهنه گردگیری به دست پیدایش بشود و ریتا قهوه دم کند. در خانه فرمانده ها هنوز قهوه واقعی به هم می رسد. و ما پشت میز ریتا می نشستیم که البته دیگر مال ریتا نیست، همان طور که میز من دیگر به من تعلق ندارد، و حرف می زدیم؛ در باره دردها و رنج ها، بیماری ها، پاهایمان، پُشتمان، تمام آسیب ها و لطماتی که بدن هایمان مثل بچه های شیطان ممکن بود دچارشان شود. هر از گاه بین حرف های یکدیگر سرمان را به علامت تأیید تکان می دادیم که یعنی بله، همه اش را می دانیم. شیوه های درمان دردهایمان را به هم می گوییم و هر یک سعی می کنیم نوای بلایای جسمانیمان را پیش از دیگری ساز کنیم. با صدایی آرام و محزون مثل کبوترهای روی بام، آرام آرام شکوه می کنیم. می گوییم، می دونم چی می گی،

گاهی هم مسن‌ترها حرف جالبی می‌زنند: می‌شنوم از کجا داری می‌آی، پنداری خود صدا مسافری است که از راه دور می‌رسد.

حرف‌های بی‌ارزشی که حالا مشتاق شنیدنشان هستم. دست‌کم حرف و سخن است، مبادله‌ای است، هر چند فقیرانه.

یا غیبت می‌کردیم. مارتاها همه چیز را می‌دانند، با هم حرف می‌زنند و نقل اخبار غیررسمی را از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر می‌برند. بی‌شک آن‌ها هم مثل من پشت درها فال گوش می‌ایستند و حتی بدون نگاه کردن هم همه چیز را می‌بینند. گاهی حرف‌هایشان به گوشم رسیده است و بعضی حرف‌های خصوصیشان را شنیده‌ام، مرده به دنیا اومد یا با میل بافتنی راست فرو کرد تو شیکمکش. گمونم از حسادت بوده، از حسودی می‌سوخت یا با لحنی تحریک‌آمیز: دختره از توالت شور استفاده کرد. فی‌الغور کارگر افتاد، اما گمونم مزه‌اش رو چشید. لابد مرده خیلی مست بوده، اما دست دختره رو شد.

یا در پخت نان به ریتا کمک می‌کردم و دستانم را در آن گرمای مطبوع و مقاوم که شبیه بشره‌ی انسانی بود فرو می‌بردم. سراپای وجودم غرق عطش لمس کردن چیزی غیر از پارچه و چوب است. یکسره مشتاق ارتکاب عمل لمس کردن هستم.

اما حتی اگر تقاضا می‌کردم، حتی اگر تا این حد خلاف آداب رفتار می‌کردم، ریتا اجازه نمی‌داد. او خیلی می‌ترسید. مارتاها نباید با ما گرم بگیرند.

گرم گرفتن یعنی مثل برادر رفتار کردن. لوک این را به من گفت. او گفت برای خواهرانه رفتار کردن هیچ کلمه‌ای نداریم، گفت اگر بخواهیم از خودمان کلمه‌ای درآوریم، باید بگوییم خواهرت. او عاشق این جور جزئیات بود، ریشه‌ی کلمات، کاربردهای عجیبشان. به خاطر این جور فضل‌فروشی‌ها مسخره‌اش می‌کردم.

ژتون‌ها را از دست ریتا می‌گیرم. روی ژتون‌ها تصویر کالاهای مربوطه کشیده شده: یک دو جین تخم‌مرغ، یک تکه پنیر، چیزی قهوه‌ای که گویا استیک است. آن‌ها را در جیب کوچک و زیپ‌دارِ روی آستینم که جواز عبورم را نیز در آن جا می‌دهد می‌گذارم.

ریتا می‌گوید: «بهشون بگو تخم‌مرغ تازه می‌خوای، نه مثل اون دفعه. بگو جوجه، نه مرغ. بهشون بگو برای کی می‌خوای تا سرت کلاه نذارن.»
می‌گویم: «باشد.» لبخند نمی‌زنم. چرا باید او را به دوستی ترغیب بکنم؟

از درِ پستی بیرون می‌روم، به داخل باغ که بزرگ و تمیز است. چمنزاری در وسط، یک بید، دم‌گربه‌ای‌های مجنون، در گوشه‌ها مرزهای گل که نرگس‌هایشان پژمرده و لاله‌ها که جام‌هایشان باز و رنگ‌هایشان آشکار می‌شود. لاله‌ها سُرخند و به سمت ساقهٔ سرخگون‌تر، پنداری زخم برداشته و حال رو به بهبودند.

این باغ قلمروی زن فرمانده است. هر از گاه که از شیشهٔ نشکن پنجره بیرون را نگاه می‌کنم، او را در باغ می‌بینم: زانوانش روی یک بالش، روبند آبی آسمانی‌اش روی کلاه پهن باغبانی‌اش و سبدی با قیچی باغبانی و تکه‌های نخ برای بستن گل‌ها در دستش. یک نگهبان که امربر فرمانده است وظیفهٔ شاق‌کننده‌کاری را برعهده دارد. زن فرمانده دستور می‌دهد، با عصایش اشاره می‌کند. بسیاری از زنان فرماندهان چنین باغ‌هایی دارند که منظم و مرتب نگهش می‌دارند و از آن مراقبت می‌کنند.

من نیز زمانی باغی داشتم. بوی خاک شخم خورده، پیازهای چاق بر کف دستم و پُری و خش‌خش خشک بذرها در میان انگشتانم را هنوز به یاد دارم. در این شرایط زمان تیزپاتر می‌گذرد. گاهی زن فرمانده صندلی‌ای بیرون می‌آورد و وسط باغش روی آن می‌نشیند. از دور همه چیز آرام و ساکت به نظر می‌رسد.

حال او این‌جا نیست و مدام به این فکر می‌کنم که کجاست. دلم نمی‌خواهد ناگهان با او روبرو شوم. شاید در اتاق نشیمن یک پایش را روی زیرپایی گذاشته و خیاطی می‌کند. التهاب مفاصل دارد. شاید هم برای فرشته‌ها در خطوط مقدم شال‌گردن می‌بافد. باورم نمی‌شود که آن‌ها واقعاً به چنین شال‌گردن‌هایی نیاز داشته باشند. به هر حال شال‌گردن‌هایی که زن فرمانده می‌بافد خیلی کار می‌برند. او به طرح صلیب و ستاره که دغدغه دیگر زنان فرمانده است اهمیتی نمی‌دهد. روی شال‌گردن‌هایش نقش درختان انجیر یا عقاب یا طرح‌های شق و رق انسان می‌اندازد، پسر و دختر، پسر و دختر. شال‌گردن‌هایش مناسب مردهای بالغ نیستند؛ به درد بچه‌ها می‌خورند.

گاهی فکر می‌کنم، این شال‌گردن‌ها را اصلاً برای فرشته‌ها نمی‌فرستند، بلکه می‌شکافند و دوباره کلاف می‌کنند تا چیز دیگری بیافند. شاید کل قضیه برای مشغول کردن زنان فرماندهان باشد، تا احساس کنند هدف دارند. به هر حال به کار زن فرمانده غبطه می‌خورم. داشتن اهداف سهل‌الوصول لذتیخس است.

چرا غبطه مرا می‌خورد؟

با من حرف نمی‌زند، مگر این که مجبور باشد. من هم مایه خفت او هستم و هم عصای دستش.

پنج هفته پیش وقتی به این پُست رسیدم، برای اولین بار با هم روبرو شدیم. نگهبان پُست قبل مرا تا کنار درِ جلویی آورد. روزهای اول می‌توانیم از درِ جلوی خانه رفت‌وآمد کنیم، اما بعد فقط از درِ پشتی استفاده می‌کنیم. اوضاع روبراه نشده، هنوز خیلی زود است، هیچ‌کس از وضعیت دقیق ما مطمئن نیست. پس از مدتی یا همه از درهای جلو رفت‌وآمد می‌کنیم یا از درهای پشتی. عمه لیدیا گفت که سعی دارد ترتیبی بدهد همه از درِ جلو رفت و آمد کنند. می‌گفت مسئله حیثیتی است.

نگهبان زنگ در را برایم زد، اما قبل از این‌که کسی صدای زنگ را بشنود و سریع جوابمان را بدهد، در از داخل باز شد. احتمالاً پشت در منتظر بوده است. انتظار داشتم با یک مارتا روبرو شوم، اما خودش بود، با ربدو شامبر آبی کم‌رنگش. بی‌پرو برگرد خودش بود.

گفت، پس اون تازه‌وارد تویی؟ از جلوی در کنار نرفت تا وارد اتاق شوم. همان‌جا ایستاد و راه ورود را سد کرد. می‌خواست حالی‌ام کند که تا او نخواهد نمی‌توانم وارد شوم. این روزها سر این‌گونه مسائل جنگ و جدل‌های زیادی راه می‌افتد.

گفتم، بله.

خطاب به نگهبان که کیفم را در دست داشت گفت، بذارش روی ایوون. کیف از جنس وینیل بود و زیاد بزرگ نبود. کیف دیگری هم محتوی شنل زمستانی و لباس‌های سنگین‌تر بود که بعداً می‌رسید.

نگهبان کیف را روی ایوان گذاشت و به او سلام نظامی داد. بعد صدای گام‌هایش را که به آن سوی راهرو می‌رفت و بعد صدای باز شدن درِ جلویی را از پشت سرم شنیدم و حس کردم بازویی که حمایت می‌کرد پس کشیده می‌شود. درگاه یک خانه جدید وادی تنهایی است.

آن‌قدر منتظر ماند که ماشین روشن و دور شد. به صورتش نگاه

نمی‌کردم، بلکه فقط آن بخش از بدنش را که با سر فروافتاده قابل رؤیت بود می‌دیدم: کمر آبی‌اش را که بسته شده بود، دست چپش را که روی برجستگی عاجی چوب‌دستش چفت شده بود، الماس‌های درشت روی انگشت حلقه‌اش را که زمانی زیبا بوده و هنوز هم خوب از آن‌ها مراقبت می‌شد، ناخنش را در انتهای انگشت زمختش که با سوهان انحنای ظریفی داده شده بود. پنداری آن انگشت لبخند استهزاآمیزی به لب داشت، گویا ریشخندش می‌کرد.

گفت، می‌تونی بیای تو. به من پشت کرد و لنگ لنگان به آن سوی هال رفت. درو پشت سرت ببند.

کیف قرمزم را برداشتم و بردم داخل. مسلماً او هم همین را می‌خواست. بعد در را بستم. چیزی به او نگفتم. عمه لیدیا گفته بود بهترین کار آن است که تا مستقیماً سؤالی نپرسیده‌اند، سخنی نگویم. گفته بود، سعی کن از زاویه دید اونا به قضایا نگاه کنی. حین گفتن این حرف دستانش درهم پیچیده و قفل بود و لبخندی عصبی و ملتسمانه به لب داشت. برایشان آسان نیست.

زن فرمانده گفت، بیا تو! وقتی به اتاق نشیمن رسیدم، روی صندلی‌اش نشسته بود. پای چپش روی زیرپایی بود که کوسن ظریفی رویش قرار داشت و یک سبد پر از گل سرخ هم بود. بافتنی‌اش کف اتاق، کنار صندلی بود و میل‌های بافتنی‌اش نیز در آن فرو رفته بود.

دست به سینه مقابلش ایستادم. گفت، خوب. سیگار میان لب‌هایش گذاشت و موقع روشن کردنش بین لب‌ها فشردش. لب‌هایش باریک بود و دورش خطوط عمودی‌ای داشت که معمولاً در آگهی‌های رژه‌های لب دور لب زن‌ها بود. فندکش به رنگ عاج بود. احتمالاً سیگارها را از بازار سیاه خریده بودند و این امیدوارم کرد. حتی حالا که دیگر پول حقیقی وجود

ندارد نیز بازار سیاه هست. همیشه بازار سیاهی هست، همیشه چیزی برای مبادله هست. پس او زنی بود که می توانست قوانین را نقض کند. اما من چه چیز برای معامله داشتم؟
با اشتیاق به سیگار خیره شدم. برای من سیگار همچون لیکور و قهوه قدغن است.

گفت، پس با اون پیری نتونستی کار کنی، ها؟
گفتم، خیر، خانم.

انگار خندید و بعد به سرفه افتاد. گفت، به هر حال امیدوارم موفق باشه. این بار دومته، نه؟
گفتم، سوم، خانم.

گفت، زیادم برات خوب نیست. دوباره خندید و به سرفه افتاد. می تونی بشینی. بدعادت نشی، فقط همین یک دفعه.
نشستم، لبه یکی از صندلی ها که پشتی سفتی داشت. نمی خواستم به اطراف اتاق زل بزنم، نمی خواستم بی ملاحظه و بی پروا به نظر برسم. بنابراین سربخاری مرمری سمت راستم و آینه بالای ایش و دسته های گل فقط سایه بودند. از گوشه چشم نگاهشان می کردم. بعداً وقت کافی برای نگاه کردن خواهم داشت.

حالا صورت او درست مقابل چهره من بود. فکر کردم او را می شناسم یا دست کم چیزی در او برایم آشناست. چند تار مویش از زیر روبند بیرون زده و معلوم بود، موهایش هنوز بور بود. در آن لحظه فکر کردم که موهایش را رنگ روشن زده، که رنگ مویش را از بازار سیاه تهیه می کند، اما حالا می دانم که موهایش واقعاً بور است. وسط ابروهایش پر بود از چروک های سطحی که باعث شده بود ظاهرش همیشه متعجب، خشمگین یا چون بچه ای حیرت زده و کنجکاو به نظر آید. پلک هایش

حالتی خسته داشت، اما چشمانش این طور نبود، چشمانی به رنگ آبی مات و ستیزه‌جو، به رنگ آبی آسمان اواسط تابستان غرق در روشنایی درخشان خورشید، رنگی که آدم را از خانه بیرون می‌آورد. بینی‌اش زمانی زیبا بوده، اما حالا برای چهره‌اش کمی کوچک به نظر می‌رسد. صورتش نه فربه، که گنده بود. از دو گوشه دهانش دو چین به سمت پایین کشیده شده بود و بین آن‌ها چانه‌اش، فشرده چون مُشت، قرار داشت.

گفت، می‌خوام تا اون جا که ممکنه کم‌تر ببینمت. توقع دارم تو هم همین احساس رو نسبت به من داشته باشی.

جواب ندادم، چون آری توهین‌آمیز بود و خیر مخالفت‌آمیز.

گفت، می‌دونم که احمق نیستی. دود را به ریه‌هایش کشید و بیرون داد. پرونده‌ات رو خوندم. تا اون جا که به من مربوطه این یه معامله است. اما اگه مشکل پیدا کنم، مشکل هم درست می‌کنم، می‌فهمی؟
گفتم، بله، خانم.

با لحنی عصبی گفت، به من نگو خانم. تو که مارتا نیستی.

نپرسیدم باید او را به چه اسمی صدا کنم، چون متوجه بودم که امیدوار است هرگز موقعیتی پیش نیاید که مجبور شوم صدایش کنم. ناامید شدم. دوست داشتم او جای خواهر بزرگ‌تر یا مادرم را بگیرد، کسی که درک و حمایت کند. زن فرماندهی که قبل از این برایش کار می‌کردم اکثر اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند. مارتاها می‌گفتند مشروب می‌خورد. دلم می‌خواست این یکی فرق داشته باشد. دلم می‌خواست باور کنم که دوستش خواهم داشت، در زمانی دیگر و مکانی دیگر و در حیاتی دیگر. اما حالا می‌دیدم که دوستش نخواهم داشت، او هم مرا دوست نخواهد داشت.

سیگار نیم کشیده‌اش را از میان لبانش بیرون آورد و در زیرسیگاری کوچک روی میز کنار دستش گذاشت. این کار را با قاطعیت انجام داد، یک ضربه و بعد ناگهان لهش کرد، نه مثل همسران دیگر با چند ضربه ملایم. گفت، در مورد شوهرم باید بگم اون همینه که هست. شوهر من. می‌خوام این قضیه کاملاً روشن باشه. تا زمان مرگ با هم خواهیم بود. این قطعه.

دوباره گفتم، بله، خانم. یادم رفت که نباید این حرف را بزنم. آن‌ها عروسک داشتند، برای دختر بچه‌ها، اگر نخ پشتشان را می‌کشیدید، حرف می‌زدند. به نظرم آمد که مثل آن‌ها حرف می‌زنم، صدای یکنواخت، صدای یک عروسک. احتمالاً دلش می‌خواست سیلی‌ای به من بزند. آن‌ها مجازند ما را بزنند، این کار در کتاب مقدس هم سابقه داشته. البته نباید ما را با وسیله یا ابزاری بزنند، فقط با دست.

زن فرمانده گفت، این یکی از چیزاییه که ما براش جنگیدیم. و بعد ناگهان نگاه از من برگرفت. به دستان زمخت و پوشیده از الماسش نگاه می‌کرد. و فهمیدم کجا دیده بودمش.

وقتی هشت یا نه ساله بودم در تلویزیون می‌دیدمش. وقتی مادرم می‌خوابید، صبح‌های یکشنبه زود از خواب بیدار می‌شدم و سراغ دستگاه تلویزیونِ اتاق مطالعه مادرم می‌رفتم و برای دیدن کارتون شبکه‌ها را عوض می‌کردم. گاهی وقتی از کارتون خبری نبود، برنامه انجیل برای بچه‌ها را نگاه می‌کردم که داستان‌های انجیل را تعریف می‌کرد و سرودهای مذهبی می‌خواند. یکی از زن‌ها اسمش سِرنا جوی بود. خواننده سوپرانو بود. موهای طلایی داشت، ریزنقش بود، با بینی‌ای سربالا و چشمان درشت آبی که هنگام سرود خواندن به بالا خیره می‌شد. می‌توانست همزمان لبخند بزند و گریه کند. درست وقتی صدایش

مرتعش و بی‌هیچ زحمت و فشاری اوج می‌گرفت، یکی دو قطره اشک به زیبایی از گونه‌اش سرازیر می‌شد. بعد به سراغ قطعهٔ بعدی می‌رفت. زنی که در مقابل من نشسته بود سِرِنا جوی بود، یا زمانی سِرِنا جوی بود. پس وضعیت بدتر از آن بود که فکر می‌کردم.

از راه شنی پشت خانه که تمیز و با دقت مثل فرق سر از میان چمن گذشته است رد می‌شوم. شب باران باریده است. چمن دو سمتِ راه خیس است، هوا مرطوب. جابجا پر است از کرم، علامت باروری خاک، آفتاب سوخته، نیم مُرده، انعطاف‌پذیر و صورتی، مثل لب.

در وسط حصار را باز می‌کنم و باز هم پیش می‌روم، از چمن جلوی خانه می‌گذرم و به سمت در جلویی می‌روم. در راه ماشین رو خانه یکی از نگهبان‌ها مشغول شستن اتومبیل است، که یعنی فرمانده در خانه است، در اقامتگاه خودش. از اتاق ناهارخوری که فرمانده اکثر اوقاتش را آنجا می‌گذراند نیز رد می‌شوم.

ماشین بسیار گران‌قیمتی است، یک ورل‌ویند که از چریوت هم بهتر است و بسیار ارزشمندتر از بهموتِ یغور و زمخت؛ مشکی است، رنگ ماشین افراد متشخص یا رنگ نعش‌کش، و دراز و شیک است. راننده با

تکه‌ای پارچهٔ جیر ماشین را تمیز می‌کند. دست‌کم این عادت مردها که ماشین‌های قشنگ را ناز و نوازش می‌کنند هنوز تغییر نکرده و پابرجاست. یونیفرم نگهبان‌ها را به تن دارد، اما کلاهش از سر شنگولی و بی‌خیالی کج شده و آستین‌هایش را تا روی آرنج‌ها بالا زده و ساعدهایش را که برنزه، اما پوشیده از موهای سیاه است به نمایش گذاشته. به گوشهٔ دهانش سیگار چسبیده است، پس به هر حال او هم چیزی نیاز دارد که در بازار سیاه به دنبالش می‌گردد.

این مرد را به اسم می‌شناسم: نیک. وقتی به حرف‌های ریتا و کورا گوش می‌دادم، اسمش را یاد گرفتم. یک بار هم شنیدم که فرمانده با او حرف می‌زد: نیک، به ماشین احتیاجی ندارم.

همین جا زندگی می‌کند، در میان اعضای خانواده، آن سوی پارکینگ. از خدمتگزاران درجه دوست. زن رسمی نداشته، حتی یکی. آدم مهمی به حساب نمی‌آید. یک نقطه ضعفش نیز نداشتن ارتباطات و پیوند است. اما طوری رفتار می‌کند که پنداری از این واقعیت مطلع نیست یا اهمیتی به آن نمی‌دهد. بسیار بی‌تکلف و بی‌قید است. به اندازهٔ کافی نوکر مآب نیست. شاید از سر حماقتش باشد، اما من این طور فکر نمی‌کنم. می‌گفتند بوی ماهی می‌دهد، بعضی‌ها هم می‌گفتند بوی موش می‌دهد. به هر حال بوی بدی می‌داد. ناخودآگاه به این فکر می‌کنم که چه بویی ممکن است بدهد، مسلماً بوی ماهی یا موش مُرده و گندیده نمی‌دهد. پوست آفتاب سوخته‌ای دارد که زیر آفتاب خیس عرق است، لایه‌ای از دود رویش نشسته. آه می‌کشم و نفس تو می‌دهم.

نگاهم می‌کند و می‌بیند که نگاهش می‌کنم. چهره‌ای فرانسوی دارد، باریک و بلهوس، استخوانی و هندسی، با چروک‌هایی اطراف دهان، جایی که لبخندش بر آن می‌نشیند. پُک آخر را به سیگار می‌زند و آن را